

به نام خدا

فصل ۱

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دردکشان هر که در افتاد، ورافتاد

نگاه ملتهب و خسته اش روی چهره‌ی گوشت آلود و زمخت افسر

نگهبان، ثابت ماند. دقیق سنگین و بی انتها در گذر بودند اما نه او کلامی بر

زبان آورد و نه افسر خشک و خشنی که با ابروهای درهمش، پشت میز نشسته

بود. اصلاً چه عجله‌ای داشت که حکم جدید را زودتر بشنود؟ شاید این بار،

او را به جایی می فرستادند که حتی از این بازداشتگاه نکبت و خفقان آور هم،

مخوف تر باشد! بی حال و بی رمق، سعی کرد به خاطر بیاورد آخرین باری که

چیزی خورده است چه وقت بوده؟ شاید دیروز ناهار! یادش نیفتاد اما این را

مطمئن بود که از غروب روز قبل که به شکل غیر منتظره‌ای دستگیر شده بود،

نه قطره‌ای آب نوشیده، نه لقمه‌ای نان به دهان برده است! در واقع خوراکش

شده بود اشک چشم و خون دل! هر چند، ساعتی می شد که دیگر قطره اشکی

هم برای چکاندن نداشت! به قدری در خود و افکار تلخش غرق بود که از

شنیدن صدای تند و پرصلابت افسر نگهبان به سختی یکه خورد و بی اراده از

جاکنده شد!

- حواست با منه؟

چادرش را تنگ تر گرفت و زیر لب نجوا کرد:

- بله سرکار!

- پس بشین و گوش کن!

بی حرف اضافه‌ای نشست و نگاهش به لب‌های افسر دوخته شد.

- داشتم می‌گفتم که انگار بخت بهت رو کرده، اگه نه حالا حالا باید آب

خنک می‌خوردی بلکه من بعد همین جوری فرت و فرت چک بی محل دست

مردم ندی!

باز هم حرفی نزد! چه می‌توانست بگوید؟ فقط خاموش و مضطرب، از

میان پلک‌هایی قرمز و متورم و با نگاهی تب‌دار، به پلاک طلایی و براق روی

سینه‌ی مرد، خیره ماند. انگار قدرت فهمیدن حرف‌های او را نداشت! فقط

کلمه‌ی بخت در ذهنش چرخید و چرخید اما نتوانست باز هم بفهمد که بخت

و اقبال زندگی‌اش کجا بوده که سر از این ناکجا آباد در آورده است. آخر اگر

بخت سراغش را داشت که همه‌ی درد و بلاهای عالم به یک باره بر سر او

هوار نمی‌شد!

چشم‌هایش می‌سوخت، لحظه‌ای بر آن‌ها دست کشید بلکه از

سوزش‌شان کم شود که دوباره صدای مرد گوشش را پر کرد:

- به هر حال، همون‌طور که گفتم شانس بهت رو کرده و تا چند دقیقه‌ی

دیگه آزادی و می‌تونی بری!

این بار همه‌ی هوش و حواسش را به یاری گرفت و بی‌اراده زیر لب تکرار

کرد:

- می‌تونم.... برم!؟

- آره، البته فعلاً به قید ضمانت آزادی تا وقت دادگاهت برسه. فقط از

تهران خارج نشو و در دسترسش باش! فهمیدی!؟

ناتوان و بی‌رمق از میان لب‌های خشک شده‌اش، بریده بریده پرسید:

- اما... آخه کی... کی ضمانت منو کرده؟... من... من کسی رو توی این شهر

ندارم!

ابروهای پهن افسر نگهبان در هم گره خورد:

- نداری!؟ پس این خانم سال خورده‌ی محترم از کجا پیداش شده؟

شانه‌ای از روی بی‌قیدی بالا داد و اضافه کرد:

- به هر حال این مسائل دیگه به ما مربوط نمی‌شه! این خانم سند خونه‌اش

رو واسه‌ات ضمانت گذاشته بلکه بتونه تو رو از این جا بیرون بکشه! مبلغ

چک‌ها هم بالاست، صحبت صد و بیست میلیون پول بی‌زبونه! حالا دیگه

خودت و انصافت، اگه بذاری و در بری، یعنی خونه‌ی این بنده‌ی خدا رو

فرستادی تو هوا! خونه‌اش خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داره ولی به هر

حال به دردمر می‌افته!

حرفش تمام نشده، با صدای بلندی فریاد کشید:

- سرکار مظلومی!

ظرف چند ثانیه صدای به هم خوردن چکمه‌های سرکار مظلومی دوباره

او را از جا پراند.

- بله قربان؟

- خانم رو راهنمایی کن داخل!

کمی بعد، زنی فرتوت و نحیف وارد اتاق شد. نگاهش اتاق را دور زد و با

دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و روی زن جوان، لبخندی گرم روی لب‌هایش

نشست. بی‌آن که نگاهش را از او جدا کند، عصا زنان به سمت میز افسر

نگهبان رفت و پرسید:

- کجا رو باید امضا کنم پسرم؟

- بفرمایید بشینید مادر، می یارم خدمت تون!

سر داغ و سنگین زن جوان روی سینه اش خم شد. نمی فهمید این ناجی افسانه ای از کجا پیدایش شده؟ دلهره وجودش را پر کرد و از فکرش گذشت، «نکنه اینم یه حقه ی جدیده که قراره توش گرفتار بشم!؟» چنان وحشت زده و هراسان بود که حتی از نگاه کردن به ناجی اش هم گریز می زد. دقایقی گذشت و باز صدای سرد و بی عطف افسر، وادارش کرد تا نگاهش را بالا ببرد.

- خانم ماهنوش غفاری!

- بله سرکار؟

- از این ساعت شما به قید ضمانت آزادی! فقط این جا رو امضاء کن و دیگه تمام.

به کندی از جا کنده شد و با قدم هایی سست و ناتوان خود را به سمت میز کشاند. با دستی مرتعش زیر برگه ای که روی میز به طرف او سُرانده بود، امضایی کج و معوج انداخت و زیر لب نجوا کرد:

- ممنون!

- از من تشکر نکن، باید از خانم ممنون باشی! تو این دوره زمونه کسی به این راحتی زیر بار چنین کارایی نمی ره، به پا نمک به حرومی نکنی و مایه ی دردسر این خانوم محترم نشی!

همان لحظه پنجه ی استخوانی و باریک پیره زن دور بازویش حلقه شد و ضمن تشکر و خداحافظی از افسر نگهبان، دست او را کشید و ماهنوش بی اراده با او همراه شد. کمی بعد از خارج شدن از چارچوب درِ اتاق افسر کلانتری، زن سالخورده با مهربانی پرسید:

- ماهنوش جان، چیزی تونستی بخوری این جا؟! خیلی بی حال و بی رمق به نظر می یای!

پاهای ماهنوش از حرکت ایستاد، نگاه حیرانش روی صورت چروک زن دوید و زیر لب پرسید:

- شما کی هستید؟... منو از کجا می شناسید؟!

دهانش خشک و تلخ بود، به سختی حرف می زد و صدایش به شدت می لرزید اما باز هم به خودش فشاری آورد و با لحنی که بوی دلهره از آن می آمد، تأکید کنان پرسید:

- چرا ضمانت منو کردید؟! من تا به حال شما رو ندیدم! پس چرا...

زن، لبخندی مهربان و مطمئن به رویش زد و به آرامی پاسخ داد:

- بذار بریم خونه، با هم صحبت می کنیم، آخه این جا که جای حرف زدن نیست!

- خونه؟... خونه ی من!؟!

- نه نه، خونه ی من! می ریم اون جا، اول یه کم استراحت کن، وقتی سر حال اومدی، می شینیم و با خیال تخت یه دل سیر اختلاط^(۱) می کنیم، خوبه!؟
نگاه بی فروغ و خسته اش همچنان روی چهره ی فرتوت زن، تاب می خورد که دوباره خطوط خمیده ی کنار لب زن، انحنایی برداشت و ادامه داد:

- نگران نباش، خونه ی من واسه ات امنه، فقط من هستم و همدم پیرم، جواهر و شوهرش! از من که نمی ترسی؟ یا از اون دو نفر؟ آخه اونا هم نه به اندازه ی من اما به هر حال سن و سالی از شون گذشته، از ماها که نباید بترسی!